

## علل رشد بنیادگرایی مذهبی در جهان امروز و آترناتیو جایگزین آن چیست؟

### باب آواکیان

تحلیل زیر توسط باب آواکیان صدر حزب کمونیست انقلابی آمریکا در 14 اکتبر 2007 در نشریه انقلاب شماره 104 نوشته شده است.

یکی از مهمترین مشخصه های اوضاع کنونی، جهش هایی است که در جریان گلوبالیزاسیون انجام پذیرفته و با فرایند شتابنده انباشت سرمایه داری در دنیایی که نظام سرمایه داری - امپریالیستی بر آن تسلط دارد همراه است. این حرکت به تغییرات مهم و غالباً تکان دهنده و ناگهانی در زندگی شمار عظیمی از مردم انجامیده و غالباً مناسبات و رسم و رسوم سنتی را تضعیف می کند. در اینجا کانون توجه من تأثیرات این حرکت بر جهان سوم و نحوه کمکی است که به رشد فعلی بنیادگرایی مذهبی در این مناطق کرده است. منظورم از جهان سوم، کشورهای آفریقا، آمریکای لاتین و آسیا و خاورمیانه است.

در سراسر جهان سوم، هر سال میلیونها مردم از کشتزارهای خود رانده شده اند. آنان در این کشتزارها زندگی می کردند و تحت شرایط به شدت ستمگرانه در تلاش معاش بودند. ولی حالا دیگر، حتی این کار را هم نمی توانند بکنند. پس به مناطق شهری پرتاب می شوند. بیشترشان در زاغه های بی امکانات که حلقه به حلقه قلب شهرها را محاصره کرده جای می گیرند. برای نخستین بار در طول تاریخ، اینک نیمی از جمعیت دنیا در مناطق شهری زندگی می کنند که این شامل زاغه های گسترده و در حال رشد نیز هست.

این مردم که از شرایط سنتی خویش و از شکل های سنتی استثمار و ستم کنده شده اند، به زندگی شدیداً ناامن و بی ثباتی پرتاب می شوند. آنان به هیچ ترتیب نمی توانند در استخوانبندی اقتصادی و اجتماعی و کارکرد جامعه به شکل "منسجم" ادغام شوند. در بسیاری از کشورهای جهان سوم، اکثریت مردم در اقتصاد "غیر رسمی" مناطق شهری کار می کنند. مثلاً به شکل انواع و اقسام دوره گرد و بساطی، یا در فعالیت های زیرزمینی و غیر قانونی. به درجات زیادی به علت همین وضعیت بسیاری از مردم به بنیادگرایی مذهبی روی می آورند. این کوششی است تا در میانه همه این جابجایی ها و تلاطم ها، خود را به جایی بند کنند.

یک عامل دیگر هم در این مساله دخیل است. تغییرات و جابجایی های عظیم و سریعی که در جهان سوم می بینیم همگی در چارچوب سلطه و استثمار توسط امپریالیستهای خارجی و همدستان آنها صورت می

گیرد. منظور از این همدستان، طبقات حاکمه "بومی" است که از نظر اقتصادی و سیاسی وابسته و تابع امپریالیسم هستند و خیلی ها آنها را به عنوان عوامل فاسد قدرتهای بیگانه و مبلغ "فرهنگ منحط غرب" می شناسند. این وضعیت، در کوتاه مدت می تواند نیروها و رهبران بنیادگرای مذهبی ای که علیه "فساد" و "انحطاط غربی" طبقات حاکمه بومی و امپریالیستهای حامی آنها حرف می زنند را تقویت کند. چارچوب مخالفتی که این نیروها و رهبران بنیادگرای مذهبی ابراز می کنند، بازگشت به روابط، رسوم، عقاید و ارزش های سنتی و تحمیل همه اینها به منتها درجه است. این روابط، رسوم، عقاید و ارزشها ریشه در گذشته دارند و شکل های شدید استثمار و ستم را تجسم می بخشند.

این جریان در مناطقی مانند خاورمیانه و نیز کشورهای نظیر اندونزی که اسلام دین مسلط است، به صورت رشد بنیادگرایی اسلامی به نمایش در می آید. رشد بنیادگرایی در بیشتر کشورهای آمریکای لاتین که مسیحیت، خاصه در شکل کاتولیسیسم دین مسلط است، با وضعیتی دیگر رقم می خورد. در آنجا شمار گسترده ای از مردم خاصه تهیدستان به این احساس رسیده اند که کلیسای کاتولیک آنان را به بن بست کشانده است. پس به سوی شکل های گوناگون بنیادگرایی پروتستان مثلا "پننه کوستالیسم" کشیده می شوند که شکل هایی از تعصب گرایی مذهبی را با حرافی به نام تهیدستان و ستمدیدگان در هم آمیخته است. در بخشهایی از آفریقا نیز بنیادگرایی مسیحی منجمله "پننه کوستالیسم" به ویژه در میان توده های پر شمار زاغه نشین به یک پدیده در حال گسترش تبدیل شده است. در عین حال، بنیادگرایی اسلامی نیز در بخشهای دیگر آفریقا رشد کرده است. (1)

اما رشد بنیادگرایی مدیون تغییرات سیاسی بسیار مهم و نیز سیاستها و حرکات آگاهانه بخشی از امپریالیستها در صحنه سیاسی هم هست. همه این تغییرات و سیاستها و حرکات، تاثیر عمیقی بر اوضاع بسیاری از کشورهای جهان سوم منجمله در خاورمیانه داشته است. در این میان، یک وجه کلیدی وجود دارد که نباید نادیده گرفته شود یا به آن کم بها داده شود. منظوم تاثیر تحولات چین بعد از مرگ مائو تسه دون و دگرگونی کامل آن کشور از جامعه ای که در جاده سوسیالیسم پیشروی می کرد به کشوری است که سرمایه داری در آن احیا شد. با این دگرگونی، جهت گیری تبلیغ و حمایت از انقلاب در چین و سراسر دنیا جای خود را به تلاش برای نشان دادن چین در مقامی قدرتمندتر در چارچوب سیاستهای قدرت جهانی داد. چارچوبی که امپریالیسم بر آن مسلط است. این دگرگونی در کوتاه مدت، تاثیر منفی عمیقی بر جای گذاشته است. به این معنی که احساس موجود در میان بسیاری از ستمدیدگان سراسر دنیا نسبت به انقلاب سوسیالیستی به مثابه ارائه کننده راه رهایی از فلاکت تضعیف شده است. و همزمان، زمینه بیشتری برای دیگران و مشخصا بنیادگرایان مذهبی ایجاد کرده که می کوشند مردم را پشت پرچمی

بکشانند که به نحوی با قدرت ستمگر مسلط بر دنیا مخالفت می کند اما خود نماینده یک جهانبینی و برنامه ارتجاعی است.

این پدیده در اظهارات یکی از "متخصصان مساله تروریسم" در مورد برخی افراد که اخیراً متهم به اقدامات تروریستی در انگلستان شده اند بازتاب یافته است. او می گوید که اگر یک نسل قبل بود، این افراد مائوئیست می بودند. علیرغم این واقعیت که اهداف و استراتژی و تاکتیک های مائوئیستهای واقعی یعنی افرادی که از ایدئولوژی کمونیستی پیروی می کنند از بیخ و بن متفاوت از اهداف و استراتژی و تاکتیک های بنیادگرایان مذهبی است و کمونیستها در اصول، تروریسم را به مثابه یک روش و رفتار رد می کنند، اما در اظهارات آن "متخصص مساله تروریسم" یک نکته واقعی و مهم وجود دارد. یک نسل قبل، بسیاری از همین تیپ جوانان و کسانی دیگری که در حال حاضر به بنیادگرایان اسلامی و سایر ادیان تمایل یافته اند، در سمت قطب انقلابی و عمیقاً متفاوت کمونیسم قرار می گرفتند. این پدیده بر اثر نابودی اتحاد شوروی و "اردوگاه سوسیالیستی" تحت سرکردگی اش بیشتر تقویت شده است. در واقع، اتحاد شوروی از میانه دهه 1950 دیگر یک کشور سوسیالیستی نبود، یعنی از زمانی که ریزیونیستها (کمونیست در حرف و سرمایه دار در عمل) مناصب قدرت را غصب و شروع به چرخاندن کشور در منطبق با اصول سرمایه داری کردند. البته این کار را در شکل سرمایه داری دولتی و همچنان با لباس مبدل "سوسیالیستی" انجام دادند. اما با شروع دهه 1990، رهبران اتحاد شوروی به شکل علنی شروع به کنار گذاشتن سوسیالیسم کردند و اتحاد شوروی منحل شد و روسیه و بقیه کشورهای که بخشی از "اردوگاه" شوروی بودند هرگونه ادعای "سوسیالیسم" را ترک گفتند.

کل این فرایند و تهاجم ایدئولوژیک بی وقفه ای که امپریالیستها و اردوی روشنفکران دنباله روی امپریالیسم در ارتباط با آن به راه انداخته اند، به نظریه شکست و مرگ کمونیسم انجامیده است. این نظریه به شکلی گسترده ترویج و تبلیغ شده و در حال حاضر، باعث بی اعتباری کمونیسم در میان بخشهای وسیعی از مردم منجمله در بین کسانی می شود که بی تابانه در جستجوی راهی برای مقابله با سلطه و ستم و تحقیر امپریالیستی هستند. (2)

ولی این فقط کمونیسم نیست که امپریالیستها در جهت شکست و بی اعتبار کردنش فعالیت می کنند. آنها سایر نیروهای سکولار و حکومتهایی که به درجاتی با منافع و اهداف امپریالیستها مخالفت می ورزند یا به لحاظ عینی مانعی در برابر این منافع و اهداف محسوب می شوند را هم آماج قرار داده اند، خاصه در بخشهایی از دنیا که از دید امپریالیسم حائز اهمیت استراتژیک است. برای نمونه، اگر به دهه 1950 برگردیم، می بینیم که آمریکا معمار کودتایی شد که به سرنگونی حکومت ناسیونالیستی محمد مصدق در

ایران انجامید. زیرا سیاستهای آن حکومت از دید آمریکا (و در درجه بعد، انگلستان) تهدیدی برای کنترل نفت ایران و در سطحی گسترده تر، برای سلطه آمریکا بر منطقه به شمار می آمد. عواقب و تاثیرات این اقدام، چند دهه بعد از کودتا نیز ادامه یافته است. یکی از این تاثیرات، کمک به رشد بنیادگرایی اسلامی و به تبع آن برقراری جمهوری اسلامی در ایران بوده است. این مساله زمانی اتفاق افتاد که بنیادگرایان اسلامی بر بستر خیزش توده ای مردم ایران در اواخر دهه 1970 که به سرنگونی حکومت به شدت سرکوبگر شاه به قدرت رسیدند. حکومت شاه تحت الحمایه آمریکا بود و در واقع، بعد از خلع قدرت از مصدق، این حکومت توسط آمریکا پا بر جا ماند. (3)

طی چند دهه اخیر، امپریالیستها در سایر بخشهای خاورمیانه و هر جای دیگر، آگاهانه ترتیب شکست و قلع و قمع حتی اپوزیسیون سکولار ناسیونالیست را داده اند. آنها در مقاطعی، آگاهانه به رشد نیروهای بنیادگرای مذهبی یاری رسانده اند. فلسطین یک نمونه بارز این مساله است. نیروهای بنیادگرای اسلامی به واقع از کمک اسرائیل و امپریالیسم آمریکا که اسرائیل به مثابه پادگان مسلح اش عمل می کند، بهره مند شدند. با این هدف که جریان سکولارتر یعنی سازمان آزادیبخش فلسطین تضعیف شود. در افغانستان، خاصه در جریان اشغال آن کشور توسط شوروی در دهه 1980، آمریکا از مجاهدین بنیادگرای اسلامی حمایت کرد و سلاح در اختیارشان قرار داد زیرا تشخیص داد که این جریان ها متعصبانه علیه شوروی ها می جنگند. سایر نیروها یعنی نه فقط جریان های سکولارتر ناسیونالیست بلکه مائوئیستها هم با اشغال افغانستان توسط شوروی و حکومتهای دست نشانده ای که در افغانستان بر سر کار آورد مخالفت کردند. اما واضح است که مشخصا مائوئیستها از پشتیبانی آمریکا برخوردار نبودند و بسیاری از آنان به دست بنیادگرایان "جهادی" اسلامی که از کمک و تسلیحات آمریکا بهره می بردند کشته شدند.

اگر به دهه 1950 برگردیم، با پدیده جمال عبدالناصر در مصر روبرو می شویم که یک رهبر محبوب ناسیونالیست بود و "ناصریسم" را می بینیم که شکلی از ناسیونالیسم عرب محسوب می شد. نفوذ ناصریسم به مرزهای مصر محدود نشد، بلکه بعد از به قدرت رسیدن ناصر در مصر گسترش فراوان یافت. در سال 1956، زمانی که ناصر برای اعمال کنترل بیشتر بر کانال سوئز دست به کار شد، و اسرائیل همراه با فرانسه و انگلستان علیه ناصر وارد عمل شدند، بحران در گرفت. در آن موقع، فرانسه و انگلستان هنوز به از دست دادن امپراتوریهای گسترده مستعمراتی شان خو نکرده بودند. جلوه ای از پیچیدگی مسائل را می شد در "بحران سوئز" دید، آنگاه که آمریکا به مخالفت با اسرائیل و فرانسه و انگلستان برخاست. انگیزه آمریکا پشتیبانی از ناسیونالیسم عرب یا مشخصا ناصر نبود. بلکه می خواست

پای امپریالیست‌های اروپایی که قبلاً این بخش از دنیا را تحت استعمار خود داشتند بیشتر کوتاه کند. نگاهی گذرا به پیش زمینه این واقعه نشان می‌دهد که متعاقب جنگ جهانی اول و به دنبال شکست امپراتوری کهنه عثمانی که مرکزش ترکیه بود، فرانسه و انگلستان اساساً خاورمیانه را بین خود قسمت کردند. بخشی از این منطقه در حوزه نفوذ فرانسه قرار گرفت و اساساً مستعمره فرانسه شد و بخشی دیگر به کنترل بریتانیا در آمد. ولی بعد از جنگ جهانی دوم و شکست کامل ژاپن و آلمان و ایتالیا، آمریکا برای ایجاد یک نظم نوین در دنیا حرکت کرد. بخشی از این کار، تحمیل شکل جدیدی از استعمار (استعمار نوین) در جهان سوم بود. یعنی در مکان‌هایی که قبلاً تحت استعمار به شیوه کهن قرار داشتند. آمریکا از طریق استعمار نوین، کنترل موثری بر این کشورها و ساختارهای سیاسی و حیات اقتصادی آنها اعمال می‌کرد، حتی اگر این کشورها به استقلال رسمی دست یافته بودند. بخشی از اقدامات آمریکا، ایجاد اسرائیل بود. این کار با هدف تحقق کاملتر و تحمیل تهاجمی سلطه آمریکا بر خاورمیانه انجام شد. اما موضع ناصر در آنچه به "بحران سوئز" تبدیل شد و نیز سایر حرکات ناسیونالیستی اش به آنجا انجامید که شخص وی و "ناصریسم" خاصه در کشورهای عربی پیروان فراوانی پیدا کرد. در چنان اوضاعی، آمریکا در عین حال که علناً در پی سرنگونی ناصر نبود، برای تضعیف ناصریسم و به طور کلی نیروهای سکولارتر حرکت کرد. واضح است که این شامل تضعیف نیروهای کمونیست هم می‌شد. چرا که مجموعه این نیروها با امپریالیسم آمریکا مخالفت می‌کردند یا سد راهش بودند. به ویژه بعد از جنگ 1967 که به شکست کشورهای عربی و غصب بخش‌های دیگری از سرزمین فلسطینیان توسط اسرائیل انجامید، این کشور از پشتیبانی محکم امپریالیسم آمریکا بهره مند شده، و به مثابه نیرویی که به نیابت از سوی آمریکا عمل می‌کند به ایفای نقش پرداخته است. اشاره به این نکته لازم است که اراضی غصب شده در سال 1967 که خارج از حیطه سرزمینی دولت اسرائیل قرار داشت، "اراضی اشغالی" نام گرفت. این در حالی است که خود دولت اسرائیل بر اراضی دزدیده شدن از فلسطینیان بنا شد. شکست در مقابل اسرائیل در جنگ 1967 به میزان زیادی به از دست رفتن جایگاه و نفوذ ناصر و ناصریسم (و رهبران و گرایش‌های مشابهی که بیشتر یا کمتر از او سکولار بودند) در میان مردم خاورمیانه کمک کرد. به هنگام درگذشت ناصر در سال 1970، او دیگر تا حد زیادی جذابیت خود را برای توده‌های عرب از دست داده بود.

اینجا نیز بار دیگر می‌توانیم بعد دیگری از پیچیدگی مسائل را مشاهده کنیم. شکست‌های عملی و ناکامی قطعی ناصر، مشروعیت یا اعتبار آنچه ناصر به لحاظ ایدئولوژیک نماینده اش بود را نزد شمار فزاینده‌ای از مردم تضعیف کرد. این واقعیتی است که "ناصریسم" و گرایش‌های ایدئولوژیک و سیاسی مشابه

نماینده گسست همه جانبه از سلطه امپریالیسم و همه شکل های ستم و استثمار که بر مردم وارد می شود نیستند و نمی توانند این مهم را عملی کنند. ولی این واقعیت باید از دل تحلیل علمی از آنچه توسط چنین ایدئولوژی ها و برنامه هایی معرفی می شود، از اهداف آنها و آنچه که واقعا قادر به انجامش هستند بیرون کشیده شود. اگر در مقاطع معین یا حتی در یک دوره زمانی محدود، رهبرانی که چنین ایدئولوژی ها و برنامه هایی را تجسم می بخشند و برای تحققش تلاش می کنند با عقبگردها و شکست هایی روبرو شوند، اثبات عدم مشروعیت یا بی اعتباری ایدئولوژی و برنامه آنان نیست. شیوه عکس العمل توده های کشورهای عرب (و فراتر از آن) به عقبگردها و شکست های ناصر و دیگرانی که کمابیش همان ایدئولوژی و برنامه را نمایندگی می کردند، در خود یک عنصر پراگماتیستی مشخص را حمل می کرد. یعنی این تصور که آنچه رایج می شود حتی اگر این رواج کوتاه مدت باشد، بر حق و خوب است. و آنچه کنار زده می شود حتی اگر این مساله کوتاه مدن باشد، معیوب و ورشکسته است. البته این گرایش خودبخودی در میان توده های مردم توسط احکامی که امپریالیستها و سایر مرتجعین اعلام می کنند، تقویت شده است. روشن است که این مساله فقط شامل نیروهای سکولار نظیر ناصر نبوده، بلکه بیش از آنها، دامن کمونیستها و کمونیسم را گرفته است. یعنی نیروها و ایدئولوژی و برنامه ای که بسیار ریشه ای تر در ضدیت با امپریالیسم و ارتجاع قرار دارند.

طی چند دهه گذشته، حداقل تا همین اواخر، آمریکا و اسرائیل در خاورمیانه و نقاط دیگر، در صف نیروهای مخالف خود به تضعیف نیروهای سکولار مشغول بودند. و اگر در جاهایی خود عامدانه مشوق رشد نیروهای بنیادگرای اسلامی نبودند، حداقل به لحاظ عینی چنین نیروهایی را ترجیح می دادند. طی دوران "جنگ سرد" اکثرا چنین تحلیل می کردند که بنیادگرایان اسلامی خواهان دوری از اردوی شوروی هستند. یکی از عواملی که باعث می شد بنیادگرایان مذهبی را بر نیروهای سکولار بیشتر ترجیح دهند تشخیص ماهیت عمیقا محافظه کار و بدون شک ارتجاعی بنیادگرایی مذهبی بود. یعنی امپریالیستها (و اسرائیل) می دانستند که می توان به میزان مهمی از همین حربه استفاده کرد تا خود را در چشم مردم به عنوان نیرویی روشنگر و دمکرات و مدافع پیشرفت نمایاند.

یک نکته طنز در کل این تجربه اینست که ناصر و بقیه دولتمردان ناسیونالیست عرب نه فقط دست به سرکوب وحشیانه و جلادانه اپوزیسیون بنیادگرای اسلامی (نظیر اخوان المسلمین در مصر) زدند، بلکه با کمونیستها هم چنین رفتاری داشتند. اما در ده های اخیر وقایعی در سطح دنیا اتفاق افتاده که باعث شده در کوتاه مدت بنیادگرایان اسلامی نسبت به انقلابیان و کمونیستها توان بسیار بیشتری برای متشکل شدن داشته باشند و در زمینه نفوذ و سازماندهی رشد قابل توجهی را تجربه کنند. این وقایع شامل تحولات چین

و اتحاد شوروی بود که قبلا بحثش را کردم و تبلیغ گسترده این حکم که اتفاقات این دو کشور نشانه "شکست" کمونیسم است، همچنین به قدرت رسیدن بنیادگرایان اسلامی در ایران به دنبال سقوط شاه در اواخر دهه 1970، مقاومت در برابر اشغال افغانستان توسط شوروی که در اواخر دهه 1980 روس ها را مجبور به خروج از آن کشور کرد و به میزان زیادی در سقوط اتحاد شوروی سهم داشت، و عقبگردها و شکستهای حاکمانی در خاورمیانه و مناطق دیگر که کمابیش مثل ناصر بودند (و این اواخر کسانی نظیر صدام حسین).

یک نمونه دیگر از کل مسیری که از دهه 1950 تا امروز طی شده و نکات فوق الذکر را به شکلی بسیار واضح و قوی به نمایش می گذارد، کشور اندونزی است. طی دهه های 1950 و 1960، اندونزی بعد از اتحاد شوروی و چین، سومین حزب کمونیست دنیا از نظر تعداد اعضا و هواداران دارا بود. حزب کمونیست اندونزی در میان تهیدستان مناطق شهری (که وضع ناهنجار زاغه هایش در جاکارتا و نقاط دیگر زبازد است) و نیز در بین دهقانان در روستاها و بخشهایی از روشنفکران و حتی بخشی از قشر بورژوا ناسیونالیست، پیروان گسترده ای داشت. متأسفانه، حزب کمونیست اندونزی یک خط بسیار التقاطی داشت. این خط، ملغمه ای از کمونیسم و رویزیونیسم بود. هم به دنبال دگرگونی انقلابی بود و هم می خواست در چارچوب ساختارهای مستقر حکومتی با استفاده از ابزار پارلمانی فعالیت کند.

در راس حکومت وقت، احمد سوکارنو نشسته بود که رهبری ناسیونالیست به حساب می آمد. من دستیابی به درکی روشن از تجربه اندونزی را مدیون سفری هستم که در دهه 1970 به چین کردم. طی آن سفر، چند تن از اعضای حزب کمونیست چین از آن تجربه صحبت کردند و مشخصا برایمان تعریف کردند که معمولا با رفیق "آیدیت" (رهبر وقت حزب کمونیست اندونزی در دوران سوکارنو) مبارزه داشتند. به او در مورد آخر و عاقبت یک پا در کمونیسم و انقلاب و یک پا در رفرمیسم و رویزیونیسم داشتن هشدار می دادند. ولی حزب کمونیست اندونزی بر مسیر و رفتار التقاطی ای که در پیش گرفته بود اصرار ورزید. در سال 1965، آمریکا از طریق سازمان سیا و در همکاری با ارتش اندونزی و یک ژنرال عالیرتبه به نام سوهارتو و همدستانش دست به کودتایی خونین زد. صدها هزار تن از کمونیستها و افراد دیگر قتل عام شدند. حزب کمونیست اندونزی به طور کامل نابود شد. همزمان، سوکارنو از قدرت کنار زده شد و سوهارتو به جایش نشست.

در جریان کودتا، رودخانه های اطراف جاکارتا به علت انباشته شدن از اجساد قربانیان از حرکت باز ایستاده بودند. مرتجعین بعد از کشتن افراد بیشماری که واقعا کمونیست بودند یا به نادرست چنین

برچسبی خورده بودند، اجسادشان را به رودخانه ها می انداختند. یک اتفاق دیگر در آن کودتای آمریکایی که بر سر زبانها افتاد این بود که خیلی افراد دعوایا و دشمنی های شخصی یا خانوادگی خود را بر متن این اوضاع پیش بردند. آنان طرف دعوای خود را متهم به کمونیست بودن کردند و به مقامات تحویل دادند. نتیجه این شد که تعداد زیادی از افراد غیر کمونیست هم کشتار شدند. زمانی که امپریالیستها و مرتجعین آن حمام خون را به راه انداختند، خیلی افراد هم تشویق و تحریک شدند که دست به انتقام جویی های خونین جنون آمیز بزنند. سازمان سیا علنا از این دم می زند که نه فقط آن کودتا را سازماندهی و هماهنگ کرد بلکه مشخصا هزاران کمونیست فعال را هدف قرار داد و در جریان آن قتل عام چند صد هزار نفری، خود را از شرشان خلاص کرد.

مشکل اساسی استراتژی حزب کمونیست اندونزی آن بود که ماهیت دولت و به طور مشخص، ماهیت ارتش عوض نشده بود. بخش بزرگی از مجلس اندونزی را کمونیستها و ناسیونالیستها تشکیل می دادند اما دولت کماکان در دست طبقات ارتجاعی بود. زیرا کنترل آنان بر دولت هیچگاه در هم شکسته نشد و دستگاه کهنه دولتی که آنها کنترلش را در دست داشتند هرگز متلاشی و ساقط نشد. به همین دلیل بود که سوهارتو و بقیه نیروهای ارتجاعی در همکاری با یکدیگر و تحت هدایت سازمان سیا توانستند بار این کودتای خونین را با آن همه عواقب وحشتناک، به مقصد برسانند.

در همین ارتباط، خوبست ماجرای دیگری را از زبان اعضای حزب کمونیست چین که بسیار گویا و تاثیرگذار است برایتان نقل کنم. آنان می گفتند که سوکارنو عصایی داشت که همیشه آن را با خود حمل می کرد. در یکی از دیدارها، مقامات چینی از او پرسیدند که: "چرا این عصا را به دست می گیری؟" سوکارنو جواب داد: "این عصا علامت قدرت دولتی است." رفقای چینی در جمع بندی از این ماجرا می گفتند که: "سوکارنو هنوز عصایش را دارد و به او اجازه دادند که آن را برای خود نگاه دارد، ولی دیگر از قدرت دولتی خبری نیست."

حزب کمونیست اندونزی به معنای واقعی و به طور کامل نابود شد. اعضای این حزب واقعا نابود شدند. فقط چند نفر از آنان باقی مانده که در کشورهای مختلف پراکنده اند. یعنی این حزب چنان ضربه نابود کننده ای خورد که هیچگاه نتوانست کمر راست کند. این قلع و قمع فقط یک مفهوم نفرتی و مادی نداشت بلکه به شکل یک شکست سیاسی و جهت گم کردگی و روحیه باختگی نیز بروز یافت. طی ده های بعد از کودتا بر اندونزی چه گذشته است؟ یکی از چشمگیرترین تحولات، رشد عظیم بنیادگرایی اسلامی در آن کشور است. آلترناتیو کمونیستی از صحنه محو شد. به جای آن، بنیادگرایی اسلامی خلائی که در نتیجه فقدان یک آلترناتیو واقعی در برابر حاکمیت ستمگر چند ده ساله دار و دسته آمریکایی



سوهارتو به وجود آمده بود را پر کرد. (4) این جایگزینی به درجاتی نتیجه تشویق عامدانه امپریالیستها و سایر نیروهای مرتجع بود. در عین حال، سرعت رشد بنیادگرایی اسلامی به نابود شدن یک اپوزیسیون قدرتمند سکولار و حداقل در اسم کمونیست هم ربط داشت.

همه اتفاقاتی که در اندونزی یا مصر و فلسطین و سایر کشورهای خاورمیانه شاهدش بوده ایم، یک وجه سیاسی را بیان می کند که با عوامل اقتصادی و اجتماعی ای که پیشتر به آن اشاره کردم در هم آمیخته است. منظورم تحلیل رفتن و تضعیف نیروهای سکولار منجمله نیروهای انقلابی و کمونیست واقعی، و تقویت بنیادگرایی اسلامی است (درست همانگونه که بنیادگرایی مسیحی در آمریکای لاتین و بخشهایی از آفریقا تقویت شده است). ما با تحول، وضعیت بی ثبات و دگرگونی سریعی روبرو هستیم که از بالا تحمیل شده و ظاهراً سرچشمه ای نامعلوم دارد و یا از منابع و قدرتهای غریبه و خارجی نشأت گرفته است.

این به وضوح یک پدیده بسیار مهم است. این بخش عمده ای از واقعیت عینی است که در برابر مردم سراسر دنیا قرار گرفته است. مردمی که در پی دگرگونی اوضاع در یک مسیر مترقی هستند و به خصوص کسانی که برای تحقق یک دگرگونی ریشه ای تحت هدایت یک دیدگاه انقلابی و کمونیستی تلاش می کنند، باید با این واقعیت عینی مواجه شوند و تغییرش دهند. نادیده گرفتن این واقعیت عینی، کاری خطرناک است. حرکت در جهتی که حاکی از نادیده گرفتن لجوجانه واقعیت است ما را از هدف دور می کند. آن چه در درجه اول ضرورت دارد، پرداختن به واقعیت عینی و درک آن به طور جدی است. این امری ضروری و بدون شک حیاتی است که از سطح این پدیده و شکل های بروز گوناگونش به عمق برویم تا قوای محرکه اساسی و هدایت کننده کل این واقعیت عینی را عمیقتر بفهمیم. یعنی تضادهای اساسی و شکل های بروز مشخص تضادهای اساسی و اصلی را در سطح دنیا و درون کشورها و مناطق خاص بشناسیم. چرا که بنیادگرایی مذهبی یک شکل بروز این تضادهاست. بر پایه این شناخت عمیقتر، جنبشی می تواند شکل بگیرد که توده های مردم را از بنیادگرایی مذهبی دور و به راهی جذب کند که واقعا می تواند دنیایی عمیقا متفاوت و بهتر را به وجود بیاورد.

### **گردن نگذاشتن به "تفرعن خودبینانه روشن بینان"**

میان "افراد روشن بین" و باید بگویم که این شامل بخشی از کمونیستها هم می شود، گرایش معینی وجود دارد. آنان به درجاتی دچار رفتار متفرعانه و خودبینانه نسبت به بنیادگرایی مذهبی و به طور کلی نسبت به دین می شوند. زیرا به نظر مسخره می رسد و درکش دشوار است که مردم در قرن بیست و یکم به

دین بچسبند و به شیوه ای متعصبانه و مستبدانه از جزم ها و عقایدی هواداری کنند که به وضوح هیچ بنیانی در واقعیت ندارد. به سادگی می توان کل این پدیده و این واقعیت که دین از نظر توده های مردم مساله ای بسیار جدی است را نادیده انگاشت، از تشخیص آن باز ماند یا موفق به اتخاذ یک رفتار صحیح در ارتباط با آن نشد. این نکته شامل بسیاری از بخشهای تحتانی پرولتاریا و سایر ستمدیدگان هم هست که در اعماق جامعه به سر می برند و می باید شالوده و ستون اصلی و نیروی محرکه ای برای انقلاب رهانبخش واقعی باشند.

قصور در جدی گرفتن باور عمیقی که بسیاری از توده ها به دین منجمله به شکل های گوناگون بنیادگرایی مذهبی دارند، شکلی از تحقیر توده هاست. درست همانگونه که دنباله روی از این واقعیت و سر باز زدن از مبارزه با توده ها برای این که چنین باورهایی را کنار بگذارند نیز در واقعیت، شکل بروز دیگری از تحقیر آنان است. سلطه دین بر توده های مردم، منجمله در میان ستمدیده ترین آنان، قید و بند بسیار مهمی است که بر دست و پایشان بسته شده است. مانع بسیار مهمی در راه بسیج آنان است که نمی گذارد برای رهایی خود بجنگند و نجات بخش کل نوع بشر باشند. این را باید فهمید و علیه اش مبارزه کرد. حتی وقتی که می دانیم در هر مقطع معین از نبرد علیه بیعدالتی و ستم، متحد شدن به گسترده ترین شکل ممکن با مردمی که کماکان تحت سلطه باورهای دینی هستند حتی لازم و ممکن و حیاتی است.

### رشد دین و بنیادگرایی مذهبی: تبارز غریبی از تضاد اساسی

یک تبارز عجیب و غریب دیگر از تضادهای دنیای امروز اینست که از یک سو فن آوری بسیار پیشرفته و فنون بس پیچیده را در زمینه های پزشکی و غیره شاهدیم که این شامل فن آوری اطلاعات هم می شود، و از سوی دیگر رشد عظیم پدیده ای را می بینیم که بگذارید آن را **جهل سازمان یافته** بنامیم. این پدیده در شکل دین و مشخصا بنیادگرایی مذهبی وجود دارد. این را هم بگویم که علیرغم این که کماکان بخشهای بزرگی از مردم در بسیاری از نقاط دنیا و حتی تعداد زیادی از اهالی کشورهای که "به لحاظ فن آوری پیشرفته به حساب می آیند" به این فن آوری دسترسی ندارند، اما شمار فزاینده ای از افراد به کاربر اینترنت تبدیل می شوند و از این طریق به حجم عظیمی از اطلاعات دسترسی می یابند. این وضعیت نه فقط کاملاً به چشم می آید بلکه به شکل تضادی عجیب و غریب جلوه می کند: یک طرف اینهمه فن آوری و شناخت را داریم و آن طرف هنوز با جهل گسترده و باور به خرافات تاریک اندیشانه و رجعت به این پدیده روبرویم.

پس به موازات این که ما عوامل اقتصادی و اجتماعی و سیاسی ای که به این وضع پا داده اند و بالاتر از آنها یاد شد را مورد تجزیه و تحلیل قرار می دهیم، یک راه دیگر و حتی اساسی تر هم برای فهم آن وجود دارد. یعنی باید این وضع را به مثابه یک شکل بروز فوق العاده حاد از تضاد اساسی سرمایه داری در دنیای امروز بفهمیم: تضاد میان تولید به شدت اجتماعی شده و تملک خصوصی (سرمایه دارانه) آن چه که تولید می شود.

کل این فن آوری از کجا می آید؟ بر چه اساسی تولید می شود؟ و مشخصا زمانی که از اشاعه اطلاعات و پایه کسب اطلاعات از جانب مردم صحبت می کنیم، مبنای این امر چیست؟ کل فن آوری موجود و از این رهگذر، ثروتی که ایجاد شده است، توسط میلیون ها میلیون نفر از مردم از طریق یک شبکه تولید و مبادله جهانی و به شکل های دستجمعی تولید شده است. اما همه اینها تحت فرمان گروهی نسبتا محدود از سرمایه داران صورت می گیرد که ثروت تولید شده را تصاحب می کنند، و شناخت تولید شده را نیز به تملک خود در می آورند. و همه اینها را به سوی اهداف خود جهت می دهند.

این وضع نمایشگر چیست؟ از یک سو، این رديه ای است بر "تئوری نیروهای مولده" که می گوید هر چه فن آوری بیشتری داشته باشید، کمابیش در ارتباط مستقیم با آن فن آوری، روشن بینی بیشتری هم خواهید داشت. این رديه ای است بر شکل "مارکسیستی" همان تئوری که می گوید هر چه تکامل فن آوری بیشتر باشد، به سوسیالیسم یا کمونیسم نزدیکتر خواهیم بود. به گوشه و کنار دنیا نگاه کنید. پس چرا چنین نیست؟ چون یک واقعیت بسیار اساسی وجود دارد: کل این فن آوری، کل این نیروهای مولده در چارچوب مناسبات تولیدی معینی قرار دارند و باید قرار داشته باشند. آنها فقط می توانند در آمیزش و ارتباط درونی با مجموعه غالب مناسبات تولیدی در هر مقطع زمانی معین تکامل یابند و مورد استفاده قرار گیرند. و به نوبه خود، در هر مقطع زمانی معین، طبقه و مناسبات اجتماعی معینی موجودند که خود تبارزی از مناسبات تولیدی غالب هستند (یا در هر حال، در انطباق کلی با این مناسبات قرار دارند). و روبنایی از سیاستها، ایدئولوژی و فرهنگ وجود دارد که خصلت اساسی اش بازتاب و تقویت کننده کل آن مناسبات است. بنابراین به هیچ وجه اینطور نیست که نیروهای مولده منجمله کل فن آوری و شناخت، در یک خلاء اجتماعی به سر می برند و به شکلی مجزا از مناسبات تولیدی ای که درونش تکامل یافته اند و به کار گرفته شده اند (و مجزا از مناسبات طبقاتی و اجتماعی و روبنای منطبق بر آن) توزیع می شوند و مورد استفاده قرار می گیرند. توزیع و استفاده از نیروهای مولده از طریق این یا آن مجموعه مناسبات تولیدی و اجتماعی و طبقاتی در انطباق با سنن، فرهنگ ها، شیوه های تفکر، نهادهای سیاسی و امثالهم صورت می گیرد و فقط می تواند چنین صورت گیرد.

رشد بنیادگرایی در میان شمار قابل توجهی از مردم از دسته بندی "طبقه متوسط" آمریکا تا حدی زیادی به عوامل دیگر مربوط است، منجمله: یک حس فزاینده اضطراب. این حس نتیجه اقتصاد و فرهنگی است که مصرف ظاهرا بی وقفه را بر پایه قرض و نسیه گرفتن در حال گسترش، تشویق می کند و ممکن می سازد. یک حس بی ثباتی و ناامنی در اقتصاد و به طور کلی در جامعه. احساس از دست دادن کنترل بر فرزندان در مواجهه با تغییرات تکنولوژیک (شبکه های تلویزیون کابلی و ماهواره ای، اینترنت و غیره). یک حس از دست دادن "جایگاه" و گروه هویتی در جامعه، و فرهنگی که باعث تمیزه شدن می شود و فردگرایی افراطی را تبلیغ می کند. ولی درک این نکته اهمیت بسیار دارد که به ویژه در بین "طبقه متوسط" آمریکا، پدیده بنیادگرایی فزاینده محصول خصوصیت انگلی امپریالیسم نیز هست: یعنی این واقعیت که به طور مشخص امپریالیسم آمریکا نیروی مسلط بر دنیا است و از راه فوق استثمار توده های مردم در سراسر جهان سوم زندگی می کند و فقط می تواند از این راه ادامه حیات دهد. و این واقعیت که اهالی آمریکا خاصه "طبقه متوسط" در میان خلقهای دنیا "بالاترین رتبه را در زنجیره غذایی" دارا هستند. توجه به این نکته اهمیت دارد که آنچه باعث می شود بنیادگرایی مذهبی است به طور مشخص در محلات حاشیه ای و خارج از محدوده آمریکا هوادارانی بیابد، احساس عمیقی است که در مورد نقش آمریکا به مثابه "ملت برگزیده خداوند" وجود دارد و این همراه است با بیان تهاجمی برتری جویی آمریکایی و نیز مناسبات و ارزش های سنتی که برتری نژاد سفید و مردسالاری را تجسم می بخشد.

**در بخش پایانی این تحلیل (باب آواکیان) به بحث در مورد پدیده بنیادگرایی و مشخصا بنیادگرایی فاشیستی مسیحی در آمریکا اشاره می کند که ترجمه نشده است.**

**لینک انگلیسی همین تحلیل :**

<http://www.revcom.us/a/104/avakian-religion-en.html>

#### توضیحات

1) به دلایل متعددی که در اینجا مورد اشاره قرار گرفته، طی ده های اخیر بنیادگرایی مذهبی در میان بخشهایی از تهیدستان و ستمدیدگان و به حاشیه رانده شدگان آمریکا نیز تقویت شده است. یکی از این دلایل، استراتژی آگاهانه ای است که از سوی بخشهایی قدرتمندی از طبقه حاکمه آمریکا در پیش گرفته شده و هدفش تبلیغ بنیادگرایی مذهبی در بین توده های مردمی است که شرایط زندگی آنان، دگرگونی ریشه ای را با فریاد طلب می کند. هدف اینست که توده ها را با ایدئولوژی و برنامه سیاسی ای که این بنیادگرایی مذهبی تبارز فشرده آنست فریب دهند.

2) علاوه بر آنچه در شماری از نوشته ها و سخنرانی هایم درباره این موضوع بیان شده، در پروژه "بی پرده سوابق را بررسی کنیم" به تجزیه و تحلیل از جوانب مهم تجربه واقعی سوسیالیسم در اتحاد شوروی و چین پرداخته شده و به بهتان ها و تحریف هایی

که در مورد آن تجارب مطرح شده، پاسخ داده شده است. برای دسترسی به این مطالب و کسب اطلاعات بیشتر در مورد این پروژه به این سایت مراجعه کنید: [thisiscommunism.org](http://thisiscommunism.org)

(3) یک منبع مهم برای دستیابی به اطلاعات و تجزیه و تحلیل وقایع ایران و نتایج آن، کتاب "همه مردان شاه: یک کودتای آمریکایی و ریشه های ترور در خاورمیانه" نوشته "استیفن کینزر" است که در سال 2003 منتشر شده است.

(4) رژیم سوهارتو علاوه بر سرکوب وحشیانه مردم اندونزی، در "تیمور شرقی" نیز حکومت کشتار و ترور به راه انداخت و بخش بزرگی از اهالی آنجا را قتل عام کرد. این کار نیز به حمایت و همکاری کابینه های مختلف امپریالیسم امریکا منجمله در دوران بیل کلینتون انجام شد.

